

آدورنو و مارکس

ژان-ماری ونسان

قاسم مومنی

تئودور و. آدورنو بسیار پرآوازه است. باین‌حال، معلوم نیست آوازه او به‌خاطر مهم‌ترین بخش افکارش باشد. قصه‌ای که در دهان همگان پیچیده این است که مهم‌ترین آثار او نشان از فیلسوفی دارد با اشتیاقی به زیبایی‌شناسی و نقد ادبی، که پس از جنگ جهانی، هرگونه امید به تغییر اجتماعی را کنار نهاده و از مارکسیسم کناره گرفته است. درواقع، تردیدی نیست که آدورنو مارکسیسم‌های پدیدآمده پس از مارکس را کنار گذاشت، ولی از اندیشه جامع‌های آزاد از بند ظلم و استثمار دست نکشید. شاید حتی بتوان گفت آثار او، حتی آنها که بیش از همه نمودی زیباشناسانه دارند، همگی در جستجوی راهی مناسب برای آزادی و رهایی از پس شکست‌های تاریخی جنبش کارگری است.

او در دیالکتیک روشنگری، این شکست‌ها را در چارچوب کلی‌تر توسعه فرهنگ در عصر بورژوازی تبیین می‌کند - [یعنی] خودویران‌سازی عقل به علت روگردانی آن از پروژه خلق معنا میان انسان‌ها و برای آنها. آدورنو معتقد است خود مارکسیست‌ها و جنبش کارگری در این مارپیچ نزولی و تبدیل عقل به اسطوره‌شناسی گرفتار آمده‌اند. بنابراین، باید خود نظریه رهایی‌بخشی را از سر گرفت و باز اندیشید. و در اصلاحی چنین بنیادین، از خود مارکس و «اثبات‌گرایی پنهانی» که در آثار او یافت می‌شود نیز نباید درگذشت - یعنی موضع‌گیری‌های او درباره علم و معنای واقعی نقد اقتصاد سیاسی که مستلزم توضیح است. مارکس به خوی همیشگی حاکم بر روابط اجتماعی سرمایه‌داری و آنچه «تجربدهای واقعی» آن (سرمایه، ارزش، بازار) می‌نامید، پی برده بود. ولی نمی‌توانست حملات آن بر فرآیند اندیشه و شیوه ادراک واقعیت‌های اجتماعی را با هشجاری کافی پاسخ دهد. نقد اقتصاد سیاسی [او] - اگرچه کاری است عظیم و ناتمام - گاه به‌سوی اثبات‌گرایی علمی اقتصاد و جستجوی قوانین بسیار سنتی در می‌غطلد.

باین‌حال، چنین لغزش‌هایی دستگاه مارکس را از اعتبار نمی‌اندازد. به‌عکس، باید از آن آغازید، روی آن کار کرد، آن را ادامه داد و به پیش برد. درواقع، آدورنو دائماً به مارکس رجوع می‌کند، هرچند بسامد این ارجاعات در تمام آثار او یکسان نیست. تأثیر مارکس در آثار جامعه‌شناسانه آدورنو از دهه ۱۹۴۰ به بعد حالتی پنهان دارد و در قالب نقدی بلندپروازانه از علوم اجتماعی با بهره‌گیری از ابزارهای تحلیلی بر ساخته مارکس نمودار می‌شود: ابزارهایی از قبیل تجرید بازار، بتوارگی کالا، کار مجرد، و غیره. آدورنو علاوه بر [نقد] تمام انگاره‌های موجود از جامعه‌شناسی سیاسی، دست‌به‌کار ساختارشنکی نظریه‌های جامعه‌شناسی از طریق نقاط کور آنها و همزمان، ساختارشنکی جهان تجربی به مثابه جهان اجتماعی نمودهای ضروری می‌شود. وی با این کار قصد دارد مقولات بی-حرکت را به حرکت وادارد، چراکه این مقولات دچار توهم بی‌واسطگی خود شده‌اند، آن هم به این دلیل که واقعیت را بی‌مسئله و خود را مسلط بر واقعیت می‌پندارند. بنابراین آدورنو قصد دارد آنجا که واسطه‌ای در کار نیست، پای واسطه‌ها را به میان کشد، تا انحراف‌های موجود در مفاهیم را نمودار کند و ناتوانی مفاهیم در تعریف روابط میان کلی و جزئی را نشان دهد؛ و به‌ویژه، سلطه کلیت جزء‌گرا بر امر جزئی (یا تکینه) را از طریق نمودار ساختن گذارهای ساده از یکی به دیگری پیش چشم ما قرار دهد. در

جامعه سرمایه‌داری، نوعی جامعه‌گرایی انتزاعی به جان سوژه افتاده که به یک سان در آگاهی و ناخودآگاهی آن رخنه کرده است. انسان‌ها نه فقط در روابط بین‌فردی، بلکه در رابطه خود با روابط اجتماعی خارج از خود - یعنی روابط اجتماعی بین امور اجتماعی (روابط بین سرمایه‌ها، کالاها، و پویایی حاکم بر ارزش‌گذاری) - نیز اجتماعی شده‌اند؛ و در بین رابطه‌های رقابتی و سازوکارهای گریزپای سنجش و ارزش‌گذاری، دست‌وپا می‌زنند. در واقع، اجتماعی‌شدن از طریق جامعه‌گرایی^۱ تجریدی، تمام پیوندهای اجتماعی و اشکال جامعه‌پذیری را در چنگ خود گرفته است.

آدورنو معتقد است این اجتماعی‌شدن خصمانه لاجرم به روابطی از نوع تقابل میان افراد و نبرد دائمی برای کسب جایگاه برتر در عرصه ارزش‌گذاری و روابط قدرت می‌انجامد. بنابراین خشونت (آشکارا یا با نقابی بر چهره) بر تمام روابط اجتماعی سایه می‌اندازد و با جهانی ساختاری و نمادین مواجه می‌شویم که در آن، دیگران تهدید به شمار می‌روند. گرایش به ستیزه‌جویی و ستیز با خود دائماً به ناخودآگاه خطور می‌کند، آگاهی افراد را در خود فرو می‌برد، و درک درست امور و روابط اجتماعی، و در نتیجه، درک درست اینکه چه چیز واقعاً مسئله جامعه است را از آنان سلب می‌کند. اقتصادباوری نیز در سیاست رخنه کرده و آن را انتزاعی می‌کند، و هر لحظه بیم آن می‌رود که این سیاست انتزاعی در دام کشمکش‌هایی مرگبار و نامعقول فرو افتد. در نتیجه، کنش جمعی (تحت سلطه همه‌جانبه سازمان‌های دیوان‌سالار) به‌جای اغراض عادی به سمت حمله به اقلیت‌ها و بخش‌های ناتوان جامعه کشیده می‌شود. حتی بحث‌های محدود دموکراتیک هم ناممکن می‌شود، سیاست به نبردی تا پای جان علیه یک دشمن اسطوره‌ای تبدیل می‌شود، و از این رهگذر تیشه به ریشه خود می‌زند. باروهای شکننده تمدن شکاف می‌خورد و برریت مدرن با تمام توان غیرمنتظره خود از میان آن سرازیر می‌شود. همانگونه که آدورنو با یادآوری آوشویتز می‌گوید، فاجعه پیشتر روی داده و از آن پس، انسان‌ها در نوعی برریت بهنجار (یا روزمره) از جنس سبعت و بی‌فرهنگی زندگی می‌کنند. آنها نمی‌دانند و رای این بهنجاری مشکوک، برریتی بسیار بزرگ‌تر در انتظار عنان گسیختن است، زیرا چندوچون‌های آوشویتز را هنوز به‌درستی دریافته‌اند.

به این خاطر است که نزد آدورنو از خوشبینی ویژه مارکس - و به‌ویژه اطمینان او از دلالت‌های مثبت موجود در مظاهر مقاومت در برابر سرمایه‌داری - اثری نمی‌بینیم. اساساً آدورنو تضاد میان سرمایه و کار را تضادی کور می‌داند؛ و به نظر او نبرد طبقاتی به‌ندرت راهی به سوی تحولات اجتماعی می‌گشاید. از اینجاست که آدورنو مسئله نبرد علیه پیوندهای کورکننده جامعه سرمایه‌داری یا ساختارهای حاکم بر کوری را طرح می‌کند؛ مسئله‌ای که مارکس طرح نکرده بود. همچنین به نظر او علاوه بر سلطه جزئی‌نگرانه کلیت و تجریدهای واقعی، باید وجوه تقسیم‌فکری کار، صورت‌گرایی کردارهای علمی و، آخر از همه اما نه کم‌اهمیت‌تر از آنها، صنعت فرهنگ را نیز مورد بررسی قرار داد. آدورنو برای به هم پیوستن این موارد، بن‌مایه‌ای قدیمی از افکار هورکهایمر را به کار می‌بندد: دانش رابطه‌ای اجتماعی است. به بیان دیگر، تولید دانش فعالیت ساده‌ای برآمده از توانمندی‌های فکری افراد نیست؛ بلکه به کل سازماندهی اجتماعی حاکم بر تبادلات فکری و فرآیندهای شناختی مربوط است. اندیشیدن همواره امری است اجتماعی که در پاسخ به الزامات اجتماعی، ابزارها و تکنیک‌های شناختی اجتماعاً تولیدشده را به کار می‌بندد. ولی صورت‌بندی‌های علمی گوناگون، مسئله تولید دانش را صرفاً به ساخت‌های منطقی فرو می‌کاهند، سازوکارهای اندیشه را از زمینه آنها منتزع می‌کنند، و بدین طریق، بر وجه اجتماعی اندیشه سرپوش می‌گذارند. در نتیجه، مسائل بسیار مهمی پس زده می‌شود: مسئله زایش فرآیندهای شناختی؛ مسئله ضرورت‌های اجتماعی نهفته در پس ساختار موضوعات دانش؛ مسئله تأثیرات اندیشه بر روابط اجتماعی؛ مسئله

^۱ sociality

تعیین فعالیت‌های فکری (تقسیم فکری کار، جداسازی روشنفکر از غیرروشنفکر، و غیره). در نتیجه، درست به اندازه تولید دانش، تولید جهل وجود دارد. از نظر آدورنو، این نکته بی‌شک علت واکنش‌های دوگانه بسیاری از مردم در برابر علم را روشن می‌کند. از سوی، علم امنیت می‌آورد، زیرا پیشرفت فناوری را به همراه دارد که می‌تواند مورد سرمایه‌گذاری لیبردی واقع شود. از سوی دیگر، به دلیل سرشت خطرناک کاربرد آن در زمینه سرمایه‌داری، منبع اضطراب است؛ و این به نوبه خود برآمده از یکی از ویژگی‌های اساسی و نیندیشیده آن است: پیروی آن از پویایی حاکم بر فرآیندهای ارزش‌گذاری.

برخلاف مدعای بسیاری، آدورنو هرگز نتیجه نمی‌گیرد که راه برون‌رفتی وجود ندارد و صرفاً باید به انتظار روزهای بهتر نشست. به-عکس، او به فوریت و اضطراب کار نظری و ضرورت مداخله ریشه‌ای در فرآیندهای شناخت و برملا کردن کردارهای سراپا خودسر و یک‌سویه آن باور دارد. این فوریت آنجا بیشتر به چشم می‌آید که اهمیت تولید دانش در تولید اجتماعی و وجود جامعه فزونی می‌گیرد و در پی آن، توسعه حوزه نظری-عملی و همچنین تکنولوژیک، مقام شامخی می‌یابد. ولی باید توجه داشت که صرفاً روگردانی از واسطه‌گذاری در اندیشه، کاری از پیش نمی‌برد. در واقع، هر جا شیوه‌های اندیشه و درک جامعه صلب و متبلور می‌شود، مداخله لازم است. نقد باید همزمان درونی و بیرونی شود. از سوی باید درونماندگار باشد - یعنی از بیرون وارد نشده باشد- و قصد فروپاشی هر چه را دارد، نخست آن را به‌تمامی در بر گیرد، تا بتواند تمام بن‌بست‌ها و کاستی‌های هر چیزی که خود را سخت و استوار می‌داند، برملا کند. همزمان از سوی دیگر باید استعلایی باشد، و سرشت ناموجه وضع موجود و بازتولید آن را نمودار کند. آغازگاه چنین کاری به‌ناچار ذهنی است. به بیان دقیق‌تر، مستلزم وجود ذهنیت‌هایی است که بر روی خود کار کنند، تا از چنگ دستگاه‌های فلج‌کننده شناختی بگریزند، بویغ اندیشه از پیش‌آماده و مبتدل را از گردن وا کنند، و رابطه‌ای از بیرون با آن برقرار کنند. با این حال، این فاصله‌گیری لزوماً باید توسعه ساختارهای نظری مشاهده و بررسی و جزئیات‌پردازی را در پی داشته باشد؛ یعنی کارهایی که عملاً در تقابل با اندیشه با واسطه قرار دارند. این کار به نوبه خود مستلزم هم-کاری^۲ جمعی و کار مشترک علاوه بر تأملات فردی است. نظریه انتقادی باید علیه تجزیه اندیشه به رشته‌ها و حوزه‌های از هم‌گسسته مبارزه کند.

تفکر فلسفی جایگاهی مرکزی در دیدگاه آدورنو دارد و او در برابر تمام کسانی که سعی دارند نوعی تحلیل زبانی را جانشین آن کنند یا به طریقی خود را از مسائل آن خلاص کنند، از آن دفاع می‌کند. هر چند، او نیز مانند مارکس بر این باور است که تفکر فلسفی نمی‌تواند خودبسند باشد و بر تمام انواع دانش حکمرانی کند. فلسفه هرگاه جایگاه حکمت خالده یا حکمت برین را برای خود فرض کند، در حقیقت به بازتولید تقسیم فکری کار و در پی آن، به کلیت بازتولید اجتماعی دامن زده است. در مقابل، این تفکر در مقام یک نظریه، با کنش‌های نظری دیگر نیز رودررو می‌شود تا آنها را انتقادی و خود را مسئله‌مند کند. به‌ویژه، باید با علوم اجتماعی رودررو شود که تماماً در دام اثبات‌گرایی افتاده‌اند، ولی در عین حال، غنایی تجربی در خود دارند که فیلسوفان مغرورانه از آن غافل مانده‌اند. قلمرو جامعه‌شناسی، جهانی است تجربی که مسئله‌مند نشده است - یعنی جهانی است متشکل از داده‌هایی که چندوچون در آن را روا نمی‌دانند. با این وجود، مجموعه‌ای ناهنجار و دلخواهی و صرفاً برساخته ذهنیت پژوهشگران نیست. جامعه-شناسی میان کل‌گرایی و فردگرایی (در روش)، عینیت‌گرایی و ذهنیت‌گرایی، ساختارگرایی و برساخت‌گرایی در نوسان است، و بدین‌سان دشواری ارائه تعریف درباره روابط اجتماعی و شیوه‌های گنجاندن افراد در این روابط را نشان می‌دهد. جامعه‌شناسی نمی‌تواند توازن میان امر کلی و امر جزئی، امر ایستا و امر پویا، امر روانشناسانه و امر جامعه‌شناسانه را بر هم زند. [با این حال،] می-

^۲ co-operation

تواند بی‌توانی‌ها و ناپیوستگی‌هایی که به جامعه شکل می‌دهد و استیلای فرآیندهای هدایت‌نشده‌ای که کنش‌های افراد و گروه‌های جامعه را گمراه می‌کند را در قالب نشانه‌های بیماری‌ای شناسایی کند که حوزه‌های دیگر آن را تشخیص نداده‌اند.

نکته‌ای است بسیار قابل ملاحظه و پیامد آن این است که نمی‌توان وحدتی میان نظریه و عمل برقرار کرد. از آنجاکه هر عملی به-سرعت گرفتار چفت‌وبست انقیاد می‌شود، به‌راحتی در دسترس نظریه قرار نمی‌گیرد، و نظریه نمی‌تواند دستمایه کار خود را مستقیماً در عمل جستجو کند. برای نظریه‌پردازی آگاهانه باید با عمل در کشاکش مدام بود، و در عین حال با نخوت و غرور از آن روگردان نشد. درواقع برای برهم زدن و برآشوبیدن عمل، باید وارد منطق کور آن شد و کورمال به کاوش پرداخت. هدف اصلی نظریه نباید در دست گرفتن سکان عمل باشد. نظریه بیش از هر چیز باید مردم را برانگیزد و آنها را از جذبۀ وهم‌انگیز کالاها آزاد کند - یعنی از جذبۀ رزق‌وبرق‌های بازار که بر فرآیندهای تسلیم و انقیاد از طریق ارزش‌گذاری سرپوش می‌گذارد. نظریه انتقادی نباید نظریه‌ای درباره عمل یا اعمال - و صرفاً ضمیمه یا گسترش بازتابی آن - باشد. بلکه باید در مواجهه با جهان تجربه و میدان عمل، به تأملی ثانویه بدل شود - یعنی خود به عملی بدل شود که بناست در معرض نقد واقع شود، یعنی به عمل نظری پژوهش بدل شود و ابزارهای اندیشه را به کار بندد. ولی علاوه بر آن باید در طلب تغییر باشد، باید به نمایندگی از روابط اجتماعی گوناگون، در امور مداخله کند. با چنین رویکردی، نظریه انتقادی نمی‌تواند به ساخت عملی نهادها و گروه‌های فکری بی‌اعتنا باشد. نظریه انتقادی، نه نقدی یکه‌وتنها، بلکه رودررویی مدام با دیگر کنش‌های نظری است.

بر اساس چنین ملاحظاتی بود که مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی دوباره به فرانکفورت بازگشت. هورکهایمر و آدورنو نه در پی تدوین مجموعه آثاری به سبک دانشگاهی بودند، و نه می‌خواستند در دانشگاه جا خوش کنند. به‌ویژه آدورنو بسیار مشتاق آزمون تکنیک‌های پژوهش در باب «شخصیت اقتدارگرا» در یک میدان جدید، یعنی در آلمان پس از هیتلر بود. تکنیک‌هایی که پیشتر در آمریکا پرداخته و پالوده بود. هدف اصلی مؤسسه، ارزیابی تأثیرات نازیسم و سقوط آن بر مردم آلمان غربی و همزمان برآورد آینده-ای برای دموکراسی بود. البته آنها در بدو امر چندان نسبت به نتایج احتمالی کار، خوشبین نبودند. از نظر آنها جامعه در فروبستگی کامل به‌سر می‌برد و رونق صنعت فرهنگ، آن را مهر و موم کرده بود. همزمان رقابت سرمایه‌داران و بالا گرفتن مداخله دولت در جامعه نیز باعث زوال آن شده بود. هورکهایمر در این باره، از جهانی نظارتی‌شده سخن می‌گوید که در آن، آزادی عمل (که دستکم در برخی قشرهای جامعه سرمایه‌داری اولیه دیده می‌شد) رو به نابودی است. وی نتیجه می‌گیرد که عرصه تدبیر دائماً در حال تنگ‌تر شدن است و در چنین وضعی باید دست‌به‌عصا رفتار کرد.

البته واقعیت امر (دستکم تا حدودی) خلاف بدبینی هورکهایمر از آب درآمد. مؤسسه از همان آغاز کار، موفقیت‌های چشمگیر و البته دشمنی‌های آشکار در پی داشت. پژوهش‌های اجتماعی مؤسسه همزمان بسیار متکی به تجربه و مبتنی بر آرای نظری بود و برخلاف کسانی که قصد داشتند پرده فراموشی بر گذشته بکشند، به بازآزمایی نقادانه این گذشته پرداخت. مجموع این کارها تکانی جدی به حرفه جامعه‌شناسی داد که جایگاه استوار و متکی به خود نداشت. جامعه‌شناسی به سبک مؤسسه سراپا غیرسنتی بود و بسیاری از شیوه‌های معمول را بر هم زد - شیوه‌های معمول علوم انسانی^۳ و نیز تجربه‌گرایی استوار بر روش‌های کهنه. آنگونه که شاهدان عینی می‌گویند، کارهای مؤسسه طوفانی از جنگ داخلی در میان علوم اجتماعی به پا کرد. حتی اگر احتمال دهیم که

^۳ Geisteswissenschaften

این گزارش‌ها دستخوش اغراق باشد، ولی باید پذیرفت که نفوذ مؤسسه در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رو به فزونی و مایه عذاب مخالفان آن بود. پژوهش‌های مؤسسه بسیار گوناگون و خلاقانه بود و جامعه‌شناسی‌ای که در دانشگاه فرانکفورت تدریس می‌کردند موفقیت‌های روزافزونی به‌دست آورد.

مداخله‌جویی‌هایی هورکهایمر و به‌ویژه آدورنو در انجمن جامعه‌شناسی آلمان سروصدای بسیاری به‌پا کرد. آنها را نوعی جریان غیرقابل دسته‌بندی می‌دانستند که آشکارا نشان‌اندیشه‌های متنوع کلاسیک‌های آلمانی را در خود دارد، و در عین حال سعی دارد با گشودن عرصه‌های تازه‌ای از کار نظری، به‌شدت مرزبندی خود با این اندیشه‌ها را روشن کند.

امکان نداشت مارکس در این کشمکش‌ها و این جنگ داخلی حضور نداشته باشد. و در حقیقت حضور پررنگی هم داشت -البته بیش از آنکه نظریه‌هایی ایجابی در اختیار آنها بگذارد، برآشوبنده میدان نظریه بود. مارکس به‌رغم خطاهایش -مثلاً نفوذ مؤلفه‌های اثبات‌گرایانه یا علم‌زدگی در نقد اقتصاد سیاسی- مهمترین سلاح‌ها را برای رخنه در نموده‌های بی‌واسطه و بداهت کاذب جامعه سرمایه‌داری در اختیار آنها می‌گذاشت؛ به‌ویژه به یاری دیدگاه‌هایش درباره کالا در مقام رابطه‌ای اجتماعی، تجرید مبادله (سلطه آن به‌واسطه ارزش و ارزش‌گذاری)، و تبدیل شدن مهم‌ترین شئون فعالیت‌های بشر به کار مجرد. اهمیت این دیدگاه‌ها به‌ویژه زمانی برای آدورنو فزونی گرفت که به‌تدریج دیدگاه‌های هورکهایمر در کتاب «دولت اقتدارگرا» (۱۹۴۱) را کنار گذاشت. از نظر آدورنو، تمامیت کاذبی که در جامعه سرمایه‌داری ظهور می‌یابد، نه ایستاست و نه تک‌بعدی. [بلکه] با پویایی غیرقابل پیش‌بینی و بی‌قاعده-ای در می‌آمیزد که روابط اجتماعی و موقعیت‌های فردی را ساختارزدایی و دگرسان می‌کند.

آدورنو رابطه خود با مارکس را در سمیناری به سال ۱۹۶۲ به‌روشنی بیان می‌کند: او مارکس را نخستین نظریه‌پرداز بزرگ نظریه انتقادی می‌داند و بر اهمیت جایگاه نظریه فتیسیسم در فهم مسئله ارزش‌گذاری به عنوان مفهوم‌پردازی تجریدی روابط اجتماعی تأکید می‌کند. او در این سمینار برخی از تردیدهای موجود در اندیشه مارکس، به‌ویژه در رابطه با هگل، را به میان می‌کشد، ولی معتقد است مارکس به مسئله سوژه انقلابی و آگاهی طبقاتی (که از شاخصه‌های مارکسیسم غربی است) نپرداخته است. و در پایان اشاره می‌کند که مارکس مسائل بسیاری را حل‌نشده رها کرده و کسانی که خود را پیروان او خوانده‌اند، درصدد حل آنها برنیامده‌اند. و بدین سان سربسته می‌پذیرد که وظیفه نظریه انتقادی معاصر است که با پرداختن به این مسائل حل‌نشده، کار مارکس را به شیوه‌ای متفاوت پی‌بگیرد. ولی هیچ‌یک از اینها از بیرون ممکن نیست. نقدی درونی لازم است -نقدی که کار را از دشواری‌ها و بن‌بست‌های نظریه مارکس آغاز کند، و در عین حال سعی کند آنها را بهتر از مارکس دریابد. به عنوان مثال، مسئله ازخودبیگانگی را نباید صرفاً در سطح پدیدارها بررسی کرد؛ بلکه باید پیامدهای کلایی‌شدن روابط اجتماعی و بین‌فردی، و کلایی‌شدن عینیت‌ها را نیز به شکل عمیق‌تری کاوید. چراکه چپ‌گرایی با محوریت هگل، یا انسان‌گرایی با محوریت اخلاق کفایت نمی‌کند. مسائل مرتبط با قدرت را نیز نباید از بازتولید وجودی آنها، از آنچه از رهگذر بدن‌ها روی می‌دهد، از روابط روزمره، و از رابطه آنها با اشیاء و زمان و فضا منتزع کرد. مفهوم‌پردازی تجریدی روابط اجتماعی نه‌فقط به شکل فرآیندهای شناختی‌ای درآمده که از چنگ انسان می‌گریزد، بلکه به شکل پایدار در فرآیند تجرید حیات جسمانی و امور مادی رخنه کرده و آنها را در قید و بند روابط قدرت-کار به خدمت گرفته است.

بنابراین آثار مارکس را نباید به مفهوم پردازی خامی از نقد اقتصاد سیاسی فرو کاست. باید این آثار را گسترش داد، از مرزبندی حوزه‌ها و بخش‌بندی‌ها و موانع شناختی فراتر برد، و از این طریق، بر خودکامگی تجربدهای واقعی فائق آمد. باین‌حال، نظریه انتقادی نمی‌تواند برای دستیابی به این هدف مستقیماً (یعنی به شکل انتزاعی) به تمامیت منفی بیندیشد. بلکه باید درخشش‌های جزئی را تکثیر کند، در حوزه‌های گوناگون مستقر شود، و مرزبندی‌ها را از کار بیندازد. به بیان خود آدورنو، برای نشان دادن حقیقت باید منظومه‌هایی از اندیشه تشکیل داد، رهیافت‌های فکری متفاوت را گرد هم آورد و سازماندهی کرد، و واسطه‌هایی ایجاد کرد که به تمامیت انتزاعی رهنمون شود. از این‌رو، متفکر انتقادی واقعی اگرچه نباید مدعای همه‌چیزدانی باشد، ولی نباید به یک روشنفکر تخصصی (به قول فوکو) تبدیل شود: باید حوزه‌های بسیاری را بکاود تا بتواند راه‌هایی نو کشف کند. مثلاً نوشته‌های آدورنو در نقد ادبی، از سر هنردوستی و علاقه به زیبایی نیست، بلکه کار دشوار، ظریف و حرفه‌ای کسی است که می‌خواهد با دقت تمام، ناممکن بودن انسان در جهانی غیرانسانی را مشخص کند (به‌عنوان نمونه در تفسیری که بر *آخر بازی* بکت نوشته است). همین روحیه بر نوشته‌های او درباره موسیقی نیز حاکم است. اگرچه سبک دشوار و فنی این نوشته‌ها گاه خواننده را زده می‌کند، ولی نباید این را نشانه نوعی نخبه‌گرایی آوانگارد دانست. در حقیقت، نوشته‌های آدورنو درباره موسیقی، کاوش برای کشف امکاناتی است که هنر با بهره‌گیری از آنها می‌تواند در برابر آوانگاردهایی که می‌خواهند امکانات هنر را تا ته مصرف کنند، مقاومت کند، و حتی با بهره‌گیری از فرومایه‌ترین فرم‌ها، مرزبندی ژانرها را در نوردد و راهی برای واکنش در مقابل کالایی‌شدن بیابد. فرسودن فرم‌ها و مبتلا کردن آنها به فرم‌های برگرفته از ژانرهای دیگر، ابزارهای تازه‌ای در اختیار می‌گذارد که با آنها می‌توان راه را برای زندگی در جامعه‌ای متفاوت هموار کرد؛ ابزارهایی تازه و غیرمنتظره برای فرارفتن از اهداف خشک سازندگان آثار هنری.

آثار آدورنو در ظاهر پراکنده و گوناگون، ولی اساساً منسجم و مکمل همدیگرند. بی‌تردید بسیاری از کسانی که به هر طریق با او وارد ارتباط شدند، کاملاً به اهمیت آثار او واقف نبودند. ولی بسیاری از آنها دستکم به‌طور جزئی دریافتند که با یک پروژه فکری انقلابی و تماماً نامتعارف سروکار دارند. این پروژه نظری بی‌سابقه لاجرم تأثیرات مبهمی داشت. از جمله کژفهمی‌ها، تفاسیر گاه شتابزده، و برخی شوروشوق‌های ناآگاهانه. باین‌همه، عرصه‌ای هرچند محدود ولی دقیق و کامل فراهم شد؛ فعالیت‌های فکری‌ای به حرکت درآمد که پیامدهای سیاسی در پی داشت. این پیامدها به‌ویژه در فضای دانشجویی هویدا بود، و از آن میان، اقلیتی تأثیرگذار همسو با نظریه انتقادی سر برآورد که در قالب انجمن دانشجویان سوسیالیست (SDS) سازماندهی یافت. خود آدورنو به خوبی از این تأثیر اطلاع داشت و نیز می‌دانست باعث درک و دریافت تازه‌ای از آثار مارکس شده است - درکی کاملاً بافاصله از ارتدکس‌های قبلی (کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها). نشریات SDS نقش مهمی در تبلیغ نگرش انتقادی نسبت به آثار مارکس داشت، چراکه این آثار را ناتمام و دارای ابهاماتی می‌دانست و بررسی‌های جدیدی در این خصوص ارائه می‌کرد. به‌علاوه، SDS فرانکفورت تحت تأثیر (مستقیم و غیرمستقیم) آدورنو، به مقابله با عمل‌گرایی گروه‌های دیگر SDS پرداخت که بعضاً زیر نفوذ کمونیست‌های ارتدکس بودند؛ و در همان حال، فعالیت‌هایی آموزشی در اتحادیه‌های کارگری و پویش‌هایی بر ضد تسلیحات اتمی و حضور نازی‌های سابق در دستگاه‌های دولتی و به‌راه انداخت.

سران این SDS در آغاز اهداف محدودی در سر داشتند^۱: تقویت دموکراسی و مقابله با اقتدارگرایی برخی اقشار جامعه. ولی در پی موفقیت‌های سازمان، این اهداف شتاب گرفت. بسیاری معتقدند SDS رفته‌رفته به مظهر ضدیت رادیکال با نیروهای جمهوری فدرال بدل شد. جریان‌های مخالف گوناگون گرد آن شکل گرفت که هر یک نگرش و راهبرد خود را داشت. به‌علاوه، با جنبش

رادیکال دانشجویان (در پی رونق فراگیر وضعیت دانشگاه‌ها در آلمان) مستقیماً سرشاخ شد. در واقع، افزایش ناگهانی تعداد اعضا سازمان را دچار بی‌ثباتی کرد، و کار به رودرویی‌های فرسایشی با قدرت حاکم در خصوص فعالیت‌های ضدامپریالیستی (مداخله آمریکا در ویتنام) و واکنش به شیوه اداره دانشگاه‌ها کشید. جریان صداقت‌ارگرای اطرافیان رودی دوچکه^۴ که طرفدار عمل مستقیم (غیرقانونی، غیرتروریستی) بود، اهمیتی بیشتری یافت و ساختار و جهت‌گیری‌های رهبری سازمان را بر هم زد. اختلاف‌نظرها بر سر تحلیل وضعیت، قابل چشم‌پوشی نبود. هانس-یورگن کرال، یکی از دانشجویان آدورنو و در عین حال نزدیک به جریان صداقت‌ارگرا، معتقد بود که سران حاکم در حال تشکیل یک جبهه ارتجاعی سرسخت‌ترند که به‌زودی تهدیدی برای دموکراسی خواهد بود. بنابراین جنبش دانشجویی باید برای مقابله با دشمن مرتجع از هیچ عملی فروگذار نکند و جایگزینی برای سوسیال-دموکراسی ناکارآمد و حتی همدست [قدرت حاکم] بیابد.^۵

رفتار آدورنو با جنبش دانشجویی طی این دوره را غالباً خصمانه دانسته‌اند.^۶ آیا او دانشجویانی که مؤسسه را کرده بودند، به دست پلیس بیرون نینداخت؟ در واقع باید گفت واکنش‌های او در این مورد دوگانه و همزمان موافق با جنبش دانشجویی و منتقد آن بود. مطالبه دموکراسی، امتناع از پرده انداختن بر سوابق نازیسم، و به لرزه درآوردن عرف‌ها و دورویی اخلاق حاکم، از جمله ویژگی‌های جنبش بود که آدورنو بسیار می‌پسندید. ولی از دیگر سو، به‌هیچ‌وجه خوشبین نبود که این جنبش بتواند بر اسطوره‌پردازی از خشونت، و سوسه تغییر جهان فارغ از تفسیر واقعی آن، دستکم گرفتن موانع پیش رو، بت ساختن از ذهنیت به قیمت فدای عینیت، بی‌نظمی کودکان، و بی‌صبری‌اش چیره شود. آدورنو با خطرات عمل‌گرایی آشنا بود - عمل‌گرایی در معنای عمل غیرنظری و غافل از آسیب‌شناسی عمل در جامعه معاصر. به نظر آدورنو، بخشی از جنبش دانشجویی، طعمه توهمات جمعی شده بود. از نامه‌های او به هربرت مارکوزه در این خصوص پیداست که به‌هیچ‌وجه حاضر نبوده بر اقدامات دانشجویانی که با رویکرد آنها همسو نبود، صحنه بگذارد.^۷ البته دغدغه آسایش شخصی هم در این فاصله‌گیری‌ها بی‌تأثیر نبود. ولی بی‌انصافی است اگر دلایل اصلی را نادیده بگیریم.

با این همه، این میانه‌روی نه‌فقط تقصیر آدورنو بلکه نشان‌دهنده پارادوکسی در منش اوست. درست هنگامی که همگان نظریه انتقادی را به عنوان جنبشی ستایش می‌کردند که حتی در اقلیت نیز جنبشی است توده‌ای با شاخصه‌های اصیل، این نظریه کاری جز خزیدن به پستوها نکرد. خلاصه آنکه، سعی نکرد عواقب کنش‌های نظری خود در دانشگاه و فضای روشنفکری را در قالب نظریه درآورد - آن هم در جامعه‌ای که تولید دانش اهمیتی روزافزون می‌یافت. آدورنو از کنش‌های جمعی دانشجویان انتقاد می‌کرد، ولی زحمت آن را به خود نداد که رفتار آنها را قاطعانه نفی کند و راهی که باید رفت را به آنها نشان دهد. اگر کنش‌های جمعی دانشجویان یک‌سویه بود، لازم بود به آنها نشان دهد تحت چه شرایطی می‌توانند چندسویه یا چندبعدی باشند - یعنی نه‌فقط به سوی اهداف متعدد حرکت کنند، بلکه با به‌کار بستن روابط و منطق جدید اجتماعی، جای گروه‌ها و افراد متعدد در هر عمل را معین کنند و از جایگاه فعلی خود فراتر روند. اگرچه فعالیت‌های دانشجویان چه در استراتژی و چه در تاکتیک، دچار کاستی‌های سیاسی بسیار بود، ولی لازم بود کسی به آنها نشان دهد که راه برای جهت‌گیری‌های گوناگون گشوده است. ولی در تفکرات آدورنو

^۴ Rudi Dutschke

^۵ برای روایتی از این رویدادها به‌ویژه نگاهی بیندازید به فصل دوم کتاب مبارزه علیه وضع موجود نوشته زابینه فون دیرکه، ترجمه محمد قاندر، انتشارات طرح نو. (م.)

عملاً خبری از سیاست نیست. نقد او از نازیسم و متونی که به بررسی ضعف‌های دموکراسی اختصاص داده، به‌وضوح سیاسی است؛ ولی اینها همه با تشکیل نظریه‌ای مترقی دربارهٔ سیاست در عملِ جمعی و عملِ جمعی در سیاست، فاصلهٔ بسیار دارد. آدورنو به پیروی از مارکس، درک راسخی در خصوص وابستگی سیاست به اقتصاد و اقتصادباوری داشت، ولی این درک تحت لوای جامعه-شناسی سلطه و تا حدود بسیاری برگرفته از وبر بود.

بدین طریق، آدورنو مسئلهٔ بسیار مهم مفصل‌بندی سیاست را به کمک سازماندهی و گردشِ قدرت در جامعه و روابط اجتماعی حل‌وفصل نمی‌کند. [از نظر او] سیاست را نمی‌توان به مبادله میان دولت و گروه‌های اجتماعی، یا به مدیریت دیوان‌سالارانهٔ روابط سلطه و شهروندی فروکاست. بلکه سیاست با چیزی سروکار دارد که فوکو آن را خرده-فیزیکِ قدرت می‌نامد - یعنی سازوکارهای تنبیه و مراقبت، و مقاومتی که در پی آنها برانگیخته می‌شود. این بن‌مایهٔ مقاومت (و شکل‌های متعدد آن) اهمیت بسیاری دارد؛ به-ویژه برای درک اینکه چگونه می‌توان قفل سیاست را گشود، و مردم چگونه می‌توانند به ماهیت اعمال دولت و نقاب‌های مغرضانهٔ افراد و گروه‌های اجتماعی در منازعات سیاسی پی ببرند. مقاومت در برابر بهره‌کشی و ستم، عرصه‌های متعددی را در بر می‌گیرد - روابط شناختی، روابط میان مؤسسات، روابط میان جنس‌ها، روابط بیانی. شکل‌های مقاومت، به شرط آنکه در قالب منظومه‌های چندصدایی به هم گره بخورند، می‌توانند ابزاری باشند برای نقب زدن به کنش‌های فردی و جمعی، غلبه بر احساس ناتوانی در مواجهه با سازماندهی غول‌آسای سرمایه، و مطالبهٔ حیاتی متفاوت با وضع موجود. سیاست دیگر نباید دفاع از منافع باشد (در غیر این صورت، صرفاً در خدمت منافع غالب سرمایه خواهد بود) و باید پرده از روابط انتزاعی جامعه بر دارد و در بازسازی آنها بکوشد.

با این حال، احیای سیاست و کنش جمعی با همان قدم نخست حاصل نمی‌شود. بلکه مستلزم بازآزمایی پیشینهٔ جنبش کارگری و برآورد عملکرد این جنبش در گذشته است. برآوردی به قصد نکوهش خطاها و لغزش‌ها، و نیز تحلیل رویه‌هایی که منجر به فاجعه و گسترش بازتولید سرمایه شد. در وهلهٔ نخست باید به نقد از خود این واقعیت پرداخت که جنبش کارگری، در عین آنکه اکثریت فراگیر را در اختیار دارد، نتوانسته سیاست‌های تنگ‌نظرانه و تحت استیلای جامعهٔ سرمایه‌داری را کنار بگذارد. شک نیست جنبش کارگری در پیشینهٔ خود، منازعات گسترده و نقاط عطف انقلابی بسیاری دارد. ولی بیان سیاسی این منازعات و انقلاب‌ها غالباً در قیدوبند شکل‌های سازمانی پدرسالارانه و قیم‌مآبانه مانده است. همواره توده‌ها را به شکلی نیمه‌منفعلانه و با جهت‌گیری‌ها و در قالب دستگاه‌هایی مستقل از خود آنها به صف کرده‌اند. احزاب و اتحادیه‌ها همواره در میان درزها و رخنه‌های دنیای نهادزدهٔ سیاست خانه کرده‌اند و رنگ‌ولعاب عملکردها و شکست‌های آن را به خود گرفته‌اند: نظام‌های سلسله‌مراتبی، بده‌بستان‌های نمادین، و تبدیل کردن کنش جمعی به آیین. وانگهی، فرآیند رهایی‌بخشی اجتماعی هم غالباً به صحنه‌ای برای نمایش یک روایت اسطوره-وار تبدیل شده است - یعنی نتوانسته‌اند چارچوب شناختی جدیدی برای آن بتراشتند و از این طریق، هم‌بستگی اجتماعی تازه‌ای رقم بزنند. البته نوآوری‌های سیاسی جنبش کارگری کم‌اهمیت نبوده است. ولی در حدی نبوده که بتواند سیاست را چنان متفاوت به‌کار بندد که به آن شکل تازه‌ای بدهد.

آدورنو چنان در بند مقولهٔ فراگیر سلطه بود که هرگز وارد پیچیدگی‌های اینگونه مسائل نشد. در تحلیل و توصیف شوروی هم به-سادگی به مفهوم سیال و مبهم توتالیتاریسم دلخوش مانده بود. آدورنو فرآیندهای اجتماعی، شناختی و نمادینی که به این سوسیالیسم مثلاً «واقعی» منجر شد و بخش عظیمی از جنبش کارگری را به تسلیم در برابر جریان‌های مهم ضدراهی‌بخشی واداشت، تحلیل نکرده بود، و به همین دلیل وجه عمده‌ای از واقعیت‌های سیاسی و اجتماعی در دیدگاه او غایب است. ازینجا می-

توان دلیل سکوت آدورنو دربارهٔ آینده را فهمید: دموکراسی شکنندهٔ غرب، ظهور دوبارهٔ نازیسم، و تهدید توتالیتراریسم کمونیستی، افق آینده را پیش چشمان او تیره‌وتار کرده بود. او به آنچه در لایه‌های زیرین دستگاه عظیم شوروی می‌گذشت، پی نبرد، و به همین خاطر، نشانه‌ها و ضدنشانه‌هایی که می‌توانست با تحلیلی گسترده به‌دست آورد - و به‌وسیلهٔ آنها درک تازه‌ای از سیاست حاصل کند - از چشم او دور ماند. اساساً از نظر او، گرایش‌ها به سمت استانداردسازی جهان و مبهم‌سازیِ تدریجی روابط اجتماعی بیش از حدی بود [که بتوان چاره‌ای بر آن اندیشید]. همین حالا نیز تردیدها و ابهامات در تحلیل سرمایه‌داری به‌خوبی نمایان است. آدورنو به‌خوبی می‌دانست ریشهٔ ستم و استثمار را باید در جای دیگری جست. ولی پرسش او این بود که آیا سیر فاجعه‌بار تاریخ (به بیان بنیامین) در حقیقت تلفیقی از گسست‌های بزرگ است؟ گاه اینگونه به نظر می‌رسد که آدورنو سرمایه‌داری را گسستی بنیادی از گذشته‌های متعدد می‌داند که بخشی از این گذشته‌ها را گزینش و به صورت ترکیب‌های بی‌وقفه و بی‌پایانی با زمان حال و زمانمندی ناپایدار سرمایه‌همسان‌سازی و از نو سازمان‌دهی کرده است. این جذب گذشته [در حال]، بازسازی [مفهومی] سرمایه‌داری را دشوار می‌کند. به همین دلیل، لاجرم باید آن را در ردپاها جست، و این کار نه یکپارچه‌نگری‌های جامع تاریخی و نگاهی جهان‌شمول به تاریخ، بلکه کوششی دیرینه‌شناسانه می‌طلبد. اظهارنظرهای انتقادی [آدورنو] در خصوص فلسفهٔ تاریخ را باید اینگونه تفسیر کرد. ولی او در جاهای دیگر، این گسست را انکار می‌کند و سلطه (سلطه بر طبیعت و انسان) را دارای پیوستار می‌داند.

این نوسان‌ها و ابهامات به‌وضوح در سطح نظریه، موانعی جدیدی در برابر هرگونه نفی قاطع روابط سرمایه‌داری پیش می‌آورد. نظریهٔ انتقادی به سبک آدورنو، چفت‌وبست کافی با نقد اقتصاد سیاسی ندارد؛ و در نظریهٔ او، تجرید در جریان مبادله [Tauschabstraktion] به قدر کافی همبستهٔ حرکت‌های کار مجرد و سرمایه‌های گوناگون (یعنی دگرذیسی‌های ارزش-فرم) نیست. نتیجه آنکه، این نظریه نمی‌تواند توضیح کاملی دربارهٔ حالات وجودی و کارکردی این جهان وارونه ارائه کند؛ جهانی که دائماً در برابر بت‌هایی به خاک می‌افتد، که به دست تجریدهای واقعی تراشیده شده‌اند. آدورنو از جهات بسیاری از مارکس پیشتر رفت و به اقتصادباوری باقیمانده در نقد مارکس از اقتصادباوری پی برد. ولی نتوانست از بن‌بست‌های متعدد بگریزد. از مارکس فراتر رفت، ولی همزمان کاستی‌هایی در قیاس با بنیانگذار نقد اقتصاد سیاسی داشت. این پارادوکسی است که تأمل بیشتری می‌طلبد تا از این طریق قدرت نظریهٔ انتقادی را به آن بازگردانیم.

ⁱ Backhaus, Hans-Georg 1997 [1968], *Dialektik der Wertform. Untersuchungen zur Marxschen Ökonomiekritik*, Freiburg: Ça ira; pp. 501-513.

ⁱⁱ Demirovic, Alex 1999, *Der non-konformistische Intellektuelle*, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

ⁱⁱⁱ Horkheimer, Max 1996, *Gesammelte Schriften. Briefwechsel, Volume 18*, Frankfurt am Main: Suhrkamp.